به نام خدا

داستان ： #او\_می\_آید

نویسنده: آرزو امانی.

طپش قلبم بالا رفته بود...کلی فکر و خیال به سرم زده بود...اخه چرا با من اینکارو میکرد...مگه نمیدونست که دل نگرانشم؟!!

صدای مادر بزرگ میومد که زیر لبش باز داشت بدوبیراه میگفت به این موبایل و ...

فوری گوشی رو کنار گذاشتم سریع رفتم پیشش...حالا صداش واضح بود...خیر نبینه هر کی این چیزارو گذاشت کف دسته این جوونها که همش سرشون تو ایناست...حالم خیلی بد بود حوصله نق شنیدن نداشتم...گفتم مادر چیزی میخوای ...گفت بیار داروهامو...ساعتو نگاه کردم...هنوز وقتش نبود که...گفتم مادر دو ساعت دیگه وقته داروهاته...اما قبول نمیکرد...گفت بس که سرت تو اون گوشیه داروهامو یکی در میون میدی...بهش گفتم اینطوری نیست ...اما قبول نمیکرد...بحث کردن رو بی فایده دیدم...به اتاقم رفتم باز هم زنگ زدم اما نتیجه نداشت...خدایا یعنی این پیمان کجا رفته...چرا جواب نمیده...استرسم رو روی لبهام خالی کردم...پوستی دیگر روشون نبود...دندانهایم سر سختانه به جونش افتاده بود...چشمم به گوشیم بود...اما دریغ از یک پیام...نوبت قرصهای مادر رسید ...با لیوان اب بالارسرش رفتم ...دونه دونه قرصهاشو دادم...وقتی خورد دوباره دراز کشید....خیالم بابت داروهاش راحت شد...من تو این دنیا کسی رو جز این مادر بزرگ نداشتم...که مادر صدایش میزدم...چون مادری رو در حقم تمام کرده بود...

قسمت دوم

یک هفته گذشت...و من خبری از پیمان نداشتم...تنها شماره ای که ازش داشتم همون خط لعنتیش بود که همش خاموش بود...

اشنایی منو پیمان خیلی اتفاقی بود...یک روز مادر از صبح که بیدار شده بود مرتبا میگفت انگار یکی با جفت پا رو قفسه سینم وایستاده...اولش اهمیت ندادم...با خودم گفتم باز داره الکی شلوغش میکنه تا منو تو خونه پا بند کنه...اخه من بعد از ظهرها حوالی ساعت 5 به پارک محله میرفتم برای پیاده روی...و مادر معتقد بود این رفت و امدهای من باعث حرف حدیث مردم میشه...و همیشه منم در جوابش میگفتم مادر بزار این مردمی که میگی انقد حرف بزنن تا بترکن... خلاصه...با رنگ عوض کردنای لحظه به لحظه مادر فهمیدم انگار قضیه جدیه...سریع حاضرش کردم بردم بیمارستان...تو کل مسیر حواسم ب پول توی کیفم بود...اخر های ماه بود و پول زیادی نمانده بود...ترسم از این بود که باید بستری شه و پول کافی نداشتم...اورژانس بیمارستان شلوغ بود ...چشمم دنبال یک صندلی بود تا مادر رو بشونم روش...بلاخره موفق شدم...........

بعد از معاینه دکتر تشخیص داد امشب باید بیمارستان بستری شه....حالم وصف نشدنی بود...یخ کردم...سریع ی برگه ای به دستم داد تا برم پذیرش...مسئول پذیرش ی فرم رو داد دستم تا پر کنم...در همون حین هم یک قبض داد دستم...نگام که به قبض افتاد...ی چیزی ته دلم ریخت...واسه یک شب نگهداری این همه پول؟!!!نگام ب فرم و قبض مونده بود...خدایا چیکار کنم ...چشمم به بالای فرم افتاد...وای خدا...من چیکار کردم...چرا مادر رو بیمارستان خصوصی اوردم...تازه فهمیدم چه شاهکاری انجام دادم...

قسمت سوم

با خودم داشتم دو دوتا چهارتا میکردم...که از کی برم این پولو قرض بگیرم...ته دلم میگفتم خدایا صدتا صلوات نذر میکنم تا این پول زودتر جور شه...اما باز با خودم میگفتم صدتا کمه...هزارتا...هزارتا نذر میکنم...به مسئولش گفتم میشه یکم از پولو الان بدم تا باقی رو از خونه بیارم...ته دلم به خودم گفتم دروغ که شاخ و دم نداره...طرف هم با یک نه محکم جای هیچ چونه و چرا نذاشت...رفتم پیش مادر بزرگ بهش گفتم بشین تا برم خونه و برگردم امشب مهمونیم اینجا...بوسش کردم سریع زدم بیرون...اصلا حواسم به هیچی نبود...باید میرفتم آن طرف خیابون تا سریع خودمو به خونه برسونم شاید یکی از همسایه ها این پول رو میداد...داشتم یکی یکی همرو تو ذهنم مرور میکردم که محکم خوردم به یک نفر...من که از شدت ضربه نشستم رو زمین...بدجوری شونم درد گرفت...سرمو بالا کردم تا چهارتا فحش به طرف مقابل بدم...اما تا چشمم بهش افتاد زبونم قفل شد...انقد جذاب بود که خجالت کشیدم حتی بگم چته مگه کوری؟!!!!سریع پا شدم خودمو تکوندم...حالا اون بود که داشت منو برانداز میکرد...شاید اون هم داشت دنباله یه فحشی بود که بارم کنه اما چیزی در خوره من پیدا نکرده...یک مشت دارو جلو پام ریخته بود...تا نشستم جمع کنم اونم نشست...بی صدا حتی یک معذرت خواهی هم بهم نکردیم...جالبه...نه فحش دادیم نه عذر خواستیم...راستی اصلا مقصر کی بود؟!!!داروهارو ریختم تو نایلون بلند شدم...بلند شد...دادم دستش...فقط,نگاه میکرد...بدون عذر خواهی و حتی یک کلام از کنارش گذشتم...تو دلم گفتم بچه سوسول زد لهم کرد اما یه معذرت خواهی نکرد... خودم رو رسوندم به خونه...ساعت 8بود...دره همسایه طبقه اول رو زدم....وقتی ماجرا رو گفتم قسم جون بچشو خورد که نداره...همسایه بعدی و بعدی...همه میگفتن آخره ماهه و دستشون خالی حق رو دادم بهشون...منم صبح به همین موضوع فکر میکردم...سریع رفتم خونه انگشتر یادگاری مادر را برداشتم و راه افتادم سمت بیمارستان...

قسمت چهارم

رسیدم بیمارستان یک راست رفتم سراغ مسئول صندوق...یکی دیگه جای قبلی بود...شیفت انگار عوض,شده بود...انگشتر رو از اون شیشه نیم دایره هل دادم جلو...اول متوجه نشد...وقتی نگاه خیرمو دید گفت این دیگه چیه؟

گفتم نتونستم پول جور کنم...این باشه پیشتون تا بتونم مادرم رو بستری کنم...گفت نمیشه و انگشتر رو هل داد سمتم...منم دوباره گرفتم سمتش...عصبانی بودم...صدامو بردم بالا...آقای عزیز من پول ندارم الان بدم میگی چیکار کنم هان؟!

خب این انگشتر رو گرو بردار تا پول جور کنم فقط اون مهرو بزن رو این قبض تا مادرمو بستری کنم...اونم صداشو برد بالا...خانم وقتی میگم نمیشه یعنی نمیشه...وای خدا...اینو دیگه کجای دلم بزارم ...بعد با لحن آرومتری گفت ببر بفروش پولشو بیار...با عصبانیت گفتم یک نگاه به ساعتت بنداز کدوم طلا فروشی الان بازه؟؟

چیزی نگفت دوباره مشغول کارش شد...صدامو پایین اوردم ...گفتم آقا من فردا پول جور میکنم فقط توروخدا این قبض رو مهر بزن تا برم مادرم بستری کنم...با صدای بلند که ازش انتظار نداشتم گفت...خانم شما انگار اصلا متوجه نمیشی میگم واسه من مسئولیت داره...ترسیدم یک قدم عقب رفتم...بغض کردم...با بغض گفتم حالا من چه خاکی بریزم تو سرم هان...صدام بالا رفته بود اون حدی که همه منو نگاه میکردن...چشمام پره اشک بود...اشک تو چشمام نذاشت ببینم کی کنارم ایستاد...صدای یک مرد جوان بود که با مسیول صندوق صحبت میکرد...آقا پول بستری مریض این خانم چقدر میشه ؟نگاش کردم ...وای همون پسره بود...ولی اون اصلا نگام نمیکرد...میخواستم بگم لازم نکرده تو حساب کنی...اما با خودم گفتم سحر یک امشبو لال شو خواهشا...مات زده فقط چشمم به مسیول و پسر جوان بود...وقتی قبض مهر شده رو مرد پشت صندوق جلوم گرفت سریع گرفتم و دویدم سمت اورژانس...حتی یک تشکر هم نکردم...کارهای بستری مادر انجام شد...دکترش گفت جای نگرانی نیست...بعد از بستری مادر خوابید ...با خودم گفتم بمیری سحر که حتی یک تشکر نکردی...راه افتادم تا برم پیداش کنم...تو سالن انتظار نبود...هر جارو گشتم نبود...به حیاط بیمارستان رفتم...نشسته بود روی نیمکت ...تو حال و هوای خودش بود...

قسمت پنجم

گوشه نیمکت نشستم...برگشت نگام کرد...زبونم گرفت...سسلام ...آروم جوابمو داد...گفتم ببخشید که نتونستم اون موقع تشکر کنم آخه خیلی وقت بود که مادرم تو اورژانس منتظرم بود...چیزی نگفت...بلند شدم بهم برخورده بود که انقد خشک و جدی باهام رفتار میکرد...تا بلند شدم...گفت اسمت چیه؟!

تعجب کردم...توودلم گفتم به تو چه...اما با لحن آرومی گفتم سحر...

صداش دو رگه بود...گفت سحر برای بابام دعا کن...دوباره نشستم رو نیمکت...گفتم مریضیشون چیه؟!

گفت سرطان...دکترها قطع امید کردن...با کلی دستگاه و قرص و دوا تا الان زندست...اروم گفتم خدا شفاشون بده....گفتم مادربزرگه منم قلبش,درد میکنه امشب باید تحت نظر باشه...دست کردم تو جیبم انگشتر رو جلوش گرفتم ...گفتم نمیدونم چقد می ارزه اما پیشتون امانت باشه تا پولتون رو پس بدم...ی لبخند کمرنگ زد...مستقیم برگشت سمتم ...وای این چرا اینطوری کرد...اب دهانمو با صدا قورت دادم....گفت من انگشترتو نمیخوام باشه واسه خودت...فقط ازت یک چیز میخوام...تو دلم گفتم وای سحر کارت در اومد...هزارتا فکر جور واجور اومد تو ذهنم...بدتریناش...از اونا که فکرش مو تو تنم سیخ میکرد...با لکنت گفتم چی؟!!! گفت بلدی قرآن بخونی...هری دلم ریخت...گفتم آره...گفت قول بده برای بابام بخونی...میخوام یکم دردش آروم شه...قول میدی؟

مطمین گفتم آره...از رو نیمکت بلند شد و سمت ساختمون بیمارستان راه افتاد...ته دلم گفتم سحر خاک تو سرت با این ذهن منحرفت...پسر مردم چی خواستو تو چی فکر کردی... به نماز خونه بیمارستان رفتم...باید به قولم عمل میکردم...یک ساعتی تو نماز خونه بودم...وقتی بیرون اومدم جلوم ظاهر شد...لبخندی زد و گفت میدونستم زیره قولت نمیزنی؟ منم گفتم سحر قولش بره سرش نمیره...وای خدا بر عکس گفتم...زد زیره خنده...خجالت کشیدم...خیلی ...گفت شام خوردی؟گفتم نه گفت بریم تو حیاط تا برم شام بگیرم بیام...

قسمت ششم

گرسنه بودم..ولی خجالت هم میکشیدم ازش ...مثل جوجه اردک دنبالش راه افتادم...تو حیاط,رو نیمکت نشستم دو دل بودم...با دوتا ساندویچ برگشت ...همین که نشست رو نیمکت گفت ببخشید نزدیک ترین جا همین ساندویچی بود...ساندویچمو داد دستم ...شروع کردم به خوردن انقد گرسنه بودم چنان با ولع میخوردم که دهنم یک لحظه خالی نمیشد...ولی اون خیلی آروم و با کلاس میخورد...من ساندویچم تموم شد,ولی اون هنوز به نیمه هم نرسیده بود...ساندویچشو گذاشت کنار...سرشو گرفت تو دستاش بهم گفت سحر قرص داری؟از تو کیفم یک مسکن دادم بهش...با نوشابه اش خورد...بلند شد...منم بلند شدم...گفت من میرم خونه یکم بخوابم از دیشب که حال بابام بد شد نخوابیدم...شماره اتاق باباش رو بهم داد و گفت اگه خوابت نبرد یه سری بزن بهش...شمارشم داد گفت اگه چیزی شد بهم زنگ بزن زود میام...تردید داشتم شمارشو بگیرم یا نه اما بلاخره شمارشو زدم تو گوشیم...با یک خداحافظی ازم جدا شد...برگشتم پیش مادر بزرگ...خواب بود...نیم ساعتی پیشش نشستم ...بعد رفتم یک سر به بابای آقای جوان زدم...کلی دستگاه بهش وصل بود...دلم گرفت از گوشه چشمم یه قطره اشک چکید...از ته دلم شفاشو خواستم از خدا.......................................................صبح تو حیاط,بیمارستان منتظرش بودم اومد...سلام کردم...جواب سلامم رو خیلی متین و گرم داد ...ازم پرسید مریضت مرخص نشد؟گفتم نه هنوز دکترش نیومده...ولی مرخص میشه تا بعد از ظهر...خوشحال شد از کنارم گذشت گفت میرم یک سر به بابام بزنم ...و رفت......

قسمت هفتم

دو ساعت بعد با تشخیص پزشک مادر مرخص شد...لباسهایش را تنش کردم...رو تخت نشوندمش و بهش گفتم مادر بشین تا برگردم...سریع به سمت اتاق بابای پسر جوان راه افتادم تا خداحافظی کنم...چند تا در زدم با صدای بفرمایید داخل رفتم رو صندلی نشسته بود ...سلام کردم ...جوابمو آروم داد...گفتم ببخشید اومدم خداحافظی مادرم داره مرخص میشه...لبخندی زد و بلند شد اومد جلو...گفت به سلامتی خوشحالم کردی...سلام منم به ایشون برسون...گفتم ممنون میشه یه شماره حساب بهم بدین تا پول رو براتون بریزم؟!اخمی کرد و با جدیت گفت ما دیشب باهم تسویه حساب کردیم یادتون رفته؟گفتم آخه اینطوری من خجالت میکشم...گفت برو سحر مریضتو منتظر نزار...خداحافظی کردم ازش ...اونم تا جلوی راهرو خروجی همراهیم کرد...

ذهنم درگیرش بود...بالاخره رسیدیم خونه.................ساعت حوالی ده شب بود که یک دلم میگفت زنگ بزن یک دلم میگفت نه...نمیدونستم چه مرگمه...اما دوست داشتم صداشو بشنوم...گوشیمو ور داشتم زنگ زدم... چندتا بوق خورد تا جواب داد...صداش باز هم خسته بود...سلام کردم...بازم لکنت گرفتم...جوابمو آروم داد...سریع حال پدرشو پرسیدم ...اونم گفت که تغییری نکرده...حرفی نداشتم بزنم فقط گفتم انشالله زودتر خوب شه و سریع خداحافظی کردم...اونم فقط گفت ممنون شب بخیر....چند روزی از اون ماجرا گذشت...و من دیگه به خودم اجازه ندادم که پیشروی کنم تو این ماجرا....تا اینکه یک شب نزدیکای ساعت ۱۲شب یک پیام برام اومد.......

قسمت هشتم

پیامک رو باز کردم نوشته بود(سلام نمیدونم بیداری یا نه...اما اگه بیداری یک پیام بده...پیمان)وای خدا اسمش پس پیمانه...این موقع شب چیکارم داره؟!!!تردید داشتم پیام بدم یا نه اما دل زدم به دریا و یک پیام با این مضمون نوشتم...سلام بله بیدارم ...اتفاقی افتاده....چند لحظه بعد گوشیم زنگ خورد...اروم جوری که صدام بیرون نره جواب دادم...التهاب داشتم...سلام کردم ...صداش پر بود از غم...نگران شدم...فقط پرسیدم چی شده؟...گفت میتونی صحبت کنی گفتم آره...گفت بابام رو بردن ای سی یو ...سحر براش دعا کن...فقط دعا...گریه ام گرفت...اون هم شاید داشت گریه میکرد ...هرچی که بود حال هردو خراب بود...صداش میلرزید...بهم گفت اگه میتونی بازم براش قرآن بخون ...ازت خواهش میکنم....وای خدا...این پسر مغرور داشت از من خواهش میکرد؟!گفتم باشه باشه...نگران نباش خدا بزرگه...هردو چند ثانیه ساکت شدیم...بعد آروم گفت...خدا تورو دوست داره سحر...شاید به حرف تو گوش داد و بابام رو ....دیگه ادامه نداد و قطع کرد...سرم داشت میترکید...این چی گفت؟!از کجا میدونه که خدا منو دوست داره؟من که حتی نماز هم نمیخونم...تا صبح نخوابیدم همش دعا دعا میکردم که باباش سالم از اون اتاق بیاد بیرون...نزدیکای صبح بود که خوابم برد...ساعت هفت باید قرص مادر رو میدادم برای همین با الارم گوشیم بلند شدم...نگام به صفحه گوشی که افتاد دیدم دوتا پیام دارم....

قسمت نهم

باز کردمشون...پیمان بود...(سحر دیدی گفتم بابام خوب نمیشه....بابام رفت سحر ...)پیامک بعدی رو باز کردم(سحر حالا اگه دلت خواست برای آرامش روحش قرآن بخون)…یا خدا این پسره چی گفت؟!…یعنی باباش تموم کرد؟…باورم نمیشد سریع زنگ زدم بهش...جواب نمیداد...بعداز چندبار زنگ زدن جواب داد...صداش به کل عوض شده بود...سلام کردم...گفت بالاخره بیدار شدی؟…اصلا دعا کردی براش؟...یا نه...مگه نگفتم خدا دوستت داره دعا کن براش؟...پس چرا نکردی؟...حرف و گریه اش باهم قاطی شده بود منم گریه میکردم...گفتم کجایی ؟گفت بیمارستان...دارم منتقلش میکنم به بهشت زهرا...گفتم پس منم میام اونجا...فقط یک باشه آروم گفت و قطع کرد...حاضر شدم و خودم رو رسوندم بهشت زهرا ساعت هنوز ده نشده بود...میدونستم خیلی طول میکشه بیارنش برای همین رفتم سره مزار پدرومادرم...کلی گریه کردم...واسه تنهایی خودم...واسه بی مادری هایی که کشیدم...واسه نبودن حمایت پدری که چیزی ازش یادم نیست...ساعت به یک نزدیک بود که باهاش تماس گرفتم گفت دارن میان...شماره قطعه رو هم داد...زیاد دور نبود از قطعه ای که مادر و پدرم توش بودن...رسیدم چند نفری مشغول اماده کردن مراسم بودن ...حدس زدم فامیل پیمان باشن جلو نرفتم...از دور منتظر بودم ............................ بالاخره اومدن...زیاد شلوغ نبود...جلو رفتم تمام بدنم میلرزید...چشم پیمان بهم افتاد...چشماش سرخه سرخ بود...نتونستم تسلیت بگم...بعد از تدفین ...یکی رفت پشت میکروفن شروع کرد تشکر کردن از اقوام و اشنایان...رفتم جلو نشستم رو دو زانو کناره پیمان فاتحه ای خوندم...پیمان آروم گفت به نظرت الان جاش پیش مادرم راحته؟!!!تعجب کردم یعنی مادرشم فوت کرده بود...اما به روی خودم نیاوردم با گفتن آره جاش راحته بلند شدم...همون موقع سخنران داشت از مهمونها میخواست که برای صرف ناهار به رستوران.... برن...پیمان بلند شد ...گفت از اینکه اومدی امروز ازت ممنونم...زبونم بازم به تسلیت نچرخید فقط گفتم وظیفه بود...خواستم خداحافظی کنم که گفت تو رستوران میبنمت؟؟؟!...گفتم نه شرمنده باید برم مادر خیلی وقته تنهاست...نمیدونم حس کردم ناراحت شد...چیزی,نگفت ...ازش خداحافظی,کردم ................

رسیدم خونه فقط خوابیدم...حتی به مادر هم نگفتم چی,شده و کجا بودم....ساعت از 6 غروب هم گذشته بود که بیدار شدم.....

خیلی گرسنه ام بود سریع باقی ناهار ظهر رو گرم کردم خوردم...اما فکرم همش,پیش پیمان بود...صدای پیامک گوشیم اومد...سریع بلند شدم رفتم سراغ گوشی....۲پیامک داشتم ...اولیش موقعی بود که خواب بودم...باز کردم(فکر نمیکردم بیای برای مراسم ازت ممنونم سحر )پیامک دوم(همه رفتن و من تنها شدم...راسته که میگن خاک سرده چون دیگه بی تاب نیستم فقط دلم یه مرحم و یک همدرد میخواد که باهاش درد دل کنم )همین ...منم براش نوشتم...سلام شاید نتونم کاری کنم برات اما میتونم ب درد دلات گوش بدم...

قسمت دهم

گوشیم زنگ خورد...ایندفعه اون اول سلام کرد...خیلی آروم بود...گفت مزاحمتم مگه نه؟…گفتم نه این چه حرفیه...گفت سحر تنهایی بد دردیه مگه نه؟گفتم آره خیلی ...گفت تو هم عین من بی مادر و پدری آره؟...بعد خودش خندید..منم خندیدم...گفتم آره اما از کجا میدونی...گفت چون تو فقط,تو بیمارستان خودتو به اب اتیش میزدی واسه پول بستری...اگه پدر داشتی اوضاعت فرق میکرد...تو دلم گفتم چه باهوشه...گفت دلم میخواد برم بام تهران میای؟وای خدا چه خواسته ای ...اونم الان که ساعت نزدیکه هشت شبه!!! ..گفتم نمیتونم یعنی دیر وقته...گفت اشکال نداره تنهایی میرم میدونم مادربزرگت نمیزاره...بالاخره باید عادت کنم به این تنهایی ...دلم سوخت...تو فکره این بودم که یه چیزی بگم که آرومش کنم که گفت سحر وقتی راه میری سرتو بالا بگیر...تعجب کردم گفتم یعنی چی؟ گفت آخه هنوز شکمم درد میکنه...یادته که با کله رفتی تو شکمم...خندم گرفت...اونم گویا میخندید...تو دلم گفتم پسره باباش,مرده داره خاطره تعریف میکنه...گفتم چشم از این به بعد حواسمو جمع میکنم...گفت آفرین ...حالا هم برو به کارت برس منم میرم بام تهران...خداحافظ...منم خداحافظی,کردم.............................روزها میگذشتن و رابطه منو پیمان بیشتر از قبل شده بود...حالا هر روز باهم تلفنی صحبت میکردیم و بیرون میرفتیم...احساس میکردم دلم دیگه از عقلم فرمان نمیگیره...وابسته شدم...به پسری که زمین تا آسمون باهم تفاوت داشتیم...به پسری که ماشین زیره پاش...گرونتر از خونه پنجاه متری منو مادر بزرگم بود....

قسمت یازدهم

مادر فهمیده بود که من سحر سابق نیستم...میدونست با کسی هستم...اوایل برای رفتن بیرون هزار دروغ سره هم میکردم ...اما بعدا بهم گفت که سحر به من دروغ نگو ...من از تو چشمهات حرفه دلتو میخونم...من تو رو با بدبختی بزرگ کردم...اگه چیزی هست باید اول از همه به من بگی...شک داشتم ماجرا رو بگم یا نه...اما دلمم نیومد نگم به این پیرزن...ماجرا رو که گفتم ...اول یکم تو فکر رفت...بعد گفت سحر قصدش ازدواجه؟؟!جا خوردم...خودم هم تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم...فقط,یک کلام به مادر گفتم...که اگه قسمت هم باشیم باهم ازدواج میکنیم...اونم گفت سحر ما جلو همسایه ها آبرو داریم مادر آبروی من پیرزن رو جلوشون نبری؟…بهم برخورد ...گفتم مادر تو منو اینطوری تربیت کردی؟چه بی آبرویی منو اون فقط دوتا آدم شبیه همیم ...که از درد و دل هم خبر داریم...همین...یکم آروم شد..........................................................شش ماه گذشته بود و من تو این شش ماه فهمیدم که پیمان بر خلاف ثروت و دارایی زیادش اما یک دل بی ریا و صادق داره...با پیمان شاد بودم ...سحر تبدیل شده بود به یک دختر شاد که حالا با وسواس برای بیرون رفتن لباسهای سادش رو انتخاب میکرد...کمی بیشتر از قبل به خودم می رسیدم اما هنوز هم ساده ساده بودم...به قول پیمان در نگاه اول سادگیت تو چشمه ...قرارها تکرار می شد و پیمان یک بار هم حرفی از دوست داشتن به من نمیزد...و این منو نگران میکرد...

قسمت دوازدهم

پنجشنبه ها همیشه قرارمون رو بام تهران بود...جایی که پیمان عقیده داشت بهترین نقطه تهرانه و آرومش میکنه...منم خوشم اومده بود از اونجا...هر دو ساکت بودیم که پیمان گفت سحر برنامت برای زندگیت چیه؟...جوابی نداشتم بدم...کمی مکث کردم و گفتم خب,دقیقا منظورت از آینده چی هست؟…گفت کلا میگم...منم در جوابش گفتم فعلا که با مادربزرگم خوشم...تنها کسی که دارم اونه تا زنده است پیشش,میمونم بعد از ۱۲۰سال هم که رفت میرم دنبال زندگیه خودم...میرم سراغ یک کاری ...خندید,گفت پس ازدواج نمیکنی؟!…گفتم نه...گفت چرا نکنه خواستگار نداری…بهم برخورد اما به روی خودم نیاوردم گفتم اتفاقا دارم...اما شرایط,من با بقیه دخترا فرق میکنه...گفت چه فرقی؟...گفتم هیچ پسری راضی نمیشه که با مادربزرگم زیر یک سقف سه تایی باشیم...تو فکر رفت...گفت شاید تو درست بگی...اما از پیمان به تو نصیحت دختر که سنش بالا بره دیگه خواستگار سراغش,نمیادا...اونوقته که خان جونت بندازتت تو خمره ازت ترشی درست کنه...هر چند که الانم بو ترشی میدی...اینو گفت و خودش,قش کرد از خنده...منم خندیدم ...عادت داشتم به این شوخی های گاه و بی گاهش...اما ته دلم غمگین بود که حتی یک ابراز عشق کوچک هم نکرد... به خودم گفتم سحر ساده نباش ...اون تو رو فقط,واسه تنهاییش,میخواد ...فقط, واسه اینکه وجهه اشتراک های زیادی داری و خوب درکش میکنی.........

یک سال گذشت و من فهمیدم که واقعا دلم رو به پیمان سپردم...ولی تو این یک سال هیچ کلمه یا بهتره بگم ابراز عشق از سوی او ندیدم....تا اینکه یک روز پیمان ازم خواست بریم بام تهران ...گویا کار مهمی داشت.. دل تو دلم نبود.....

قسمت سیزدهم

استرس داشتم انگار اونم داشت چون مرتبا پاهاشو تکون میداد...دهنم بهم چسبیده بود...میدونستم خبره بدی قراره بشنوم...ما زنها همه این حس,رو داریم...نمیدونم اسمش چیه اما حس ششم بهترین اسمه براش... زیر چشمی نگاش میکردم تا اینکه به حرف اومد...سحر؟…گفتم بله...گفت من میخوام از ایران برم...نفسم بند اومد...اب دهنمو صدا دار قورت دادم....گفت من هیچ آینده ای تو ایران ندارم که بخوام بسازمش...کسی هم برام نمونده که بخوام بخاطرش,قید رفتنو بزنم...تو دلم گفتم پس,من چیم بی معرفت...ولی هیچی نگفتم...گفت کارهام داره درست میشه ...اونجا میخوام یک شرکت بزنم....دوستامم قول دادن کمکم کنن...شاید آینده من اونجا باشه سحر ....من باید برم تا تمام خاطرات تلخ این سال هامو اونجا فراموش کنم...دلم خون شد از تو جیغ میکشیدم سره دلم ...گفتم به خودم خاک تو سرت سحر...خاک توسرت که دل به پسری بستی که حالا داره از آینده رویاییش تو اون سره دنیا حرف میزنه... پیمان گفت فقط,یک نگرانی دارم ...اونم تویی...تو میخوای چیکار کنی؟!!!…تو دلم گفتم به تو ربطی نداره ...اما زبونم باز شد بالاخره...گفتم من که قبلا بهت گفتم پیمان من پیش مادر بزرگم میمونم تا آخرش...گفت آخرش کیه؟!…گفتم آخرش اون موقع است که بدونم دیگه مادر بزرگمم پیشم نیست و تنهای تنهام....اشکام میچکید...نگام کرد...گفت قول میدی خوشبخت بشی...گفتم نه من بهت هیچ قولی نمیدم...ناراحت شد...بلند شد ...منم بلند شدم...گفت باشه قول نده...چون میدونم قول الکی نمیدی....بغضم گنده شده بود...میترسیدم دستم رو شه براش...برای همین گفتم منو زود برسون خونه...اونم با یک باشه خیلی آروم قبول کرد..........

قسمت چهاردهم

دو ماه از اون ماجرا گذشت...کمتر باهم بیرون میرفتیم البته من میخواستم کمتر باشه اینطوری شاید وابستگیم کمتر میشد...البته خودم رو گول میزدم ...هر شب راس ساعت ۱۱ شب زنگ میزد یک ساعت حرف میزدیم...بعد از تماسهاش من کلی گریه میکردم...دلم تازه به یک نفر داشت خوش میشد که اونم داشت میرفت...لاغر شده بودم ...پیمان هم فهمیده بود...ولی من سکوت میکردم....بلاخره روزی که نباید میرسید رسید...روزی که پیمان ازم خواست بریم بیرون ...روزی که میدونستم خیلی زود میاد...روزه خداحافظی...اون روز بدترین لباسامو پوشیدم...حتی یک رژ لب هم نزدم...دیگه نمیخواستم ساده برم خواستم تو نگاش شلخته جلوه کنم...لج کرده بودم...با خودم با اون ...وقتی سره قرار رسیدم ...اول با چشمهای سیاهش خوب براندازم کرد...تو دلم ماتم بود... به شوخی گفت افرین سحر حسابی تیپ زدی ؟!!!!بعد خودش زد زیره خنده اما من حتی لبخندم نزدم....نشستیم جای همیشگی...وای بر عکس من اون چقدر خوشتیپ کرده بود...چه عطری هم زده بود....نفسهای عمیق میکشیدم...میخواستم بوی عطرش یادم بمونه...هردو ساکت بودیم که پیمان شروع کرد به حرف زدن...سحر میدونی چیه؟!منو تو خیلی شبیه همیم برای همینه که اونروز تو بیمارستان خواستم کمکت کنم...شاید باورت نباشه اما انگار منتظر یک اتفاق اینطوری بودم ...سحر خدا تو رو اینطوری جلو راهم قرار داد تا من بفهمم من تنها تو این دنیا نیستم که انقد بی کسم...کسان دیگه ای هم عین من هستن....از اینکه این مدت باهات بودم خیلی خوشحالم سحر خیلی...تو رو نمیدونم اما من خیلی خوش,شانس بودم که تو جلو راهم قرار گرفتی...دست کرد تو جیبش,یه کیسه طلایی کوچیک در اورد...داد دستم, گفت...یک هدیه ناقابل از یک دوست به یک دوست...جا خوردم بازش کردم یه پلاک طلای گل با یک زنجیر ظریف...خیلی خوشگل بود...انداختم گردنم...نگاش کرد گفت یادگاری منو دوست داشته باش سحر ...گفتم دوستش دارم...یک ساعت پیش هم بودیم بلاخره حرف اصلی رو زد...سحر من چهارشنبه دارم میرم....قلبم یک لحظه ایستاد...دستام لرزید...خدایا امروز چندشنبه است؟؟یکشنبه است ....سه روز دیگه میره...سه روزه دیگه پیمانم منو جا میزاره و میره....گفت سه شنبه شب خداحافظی میکنم ...الان زوده مگه نه؟تو دلم گفتم الانشم دیره ...

قسمت پانزدهم

سه شنبه شب حالم خراب بود...خراب ...ساعت ۱۱زنگ زد...انگار اونم حالش خوب نبود...صداش دو رگه بود...دیگه شوخی هم نمیکرد...گفت سحر حلال کردن سخته؟گفتم یعنی چی؟گفت نمیدونم فقط میخوام بدونم سخته یا نه...گفتم فکر نکنم...گفت پس میتونی حلالم کنی...بغض کردم آروم شروع کردم به گریه کردن...گفتم مگه چیکار کردی که حلالیت میطلبی گفت نمیدونم شاید ناخواسته در حقت بدی کردم ولی بدون از عمد نبوده...گفتم تو کاری نکردی پس حلالی..گفتم گردبندم گردنته...گفتم آره...گفت هیچ وقت درش نیار...وقتی ازدواج کردی درش بیار...چون مطمینا سلیقه همسرت تو این چیزا بهتره...تو دلم گفتم پیمان خفه شو خواهشا...چیزی نگفتم...دیگه آخرهای تماس بود...گفتم پیمان اجازه میدی بیام فرودگاه؟…گفت نه سحر خواهش میکنم حرفشم نزن...سینم سوخت...یعنی راستی راستی فردا میرفت...گفتم باشه پس مراقب خودت باش...پیمان گفت تو هم مراقب خودت باش دختر شاه پریون...خداحافظی سخت بود اما بلاخره لحظش رسید ...گفت سحر من دیگه باید برم کلی کار نکرده دارم تو هم بخواب دیر وقته...تو دلم گفتم من تا صبح پلک نمیزنم رو هم ...گفتم باشه برو...اما یادت باشه دعای خیر یک دختر تو اینوره دنیا پشت سرته...گفت میدونم...و گفت تو هم بدون یک نفر اونوره دنیا ارادت ویژه ای نسبت بهت داره...خدانگهدار سحر جان...منم تنها گفتم خداحافظ...وقتی تماس قطع شد گوشی رو بوسیدم...مثل یک جسم مقدس...گریه امونم رو بریده بود...هق هقم بلند بود ترسم از این بود که مادر بیدار شه...تاصبح نخوابیدم...چهارشنبه اومد...از صبح آروم تر شدم چون میدونستم عشقم الان تو آسمونهاست به سوی آینده به قول خودش روشن.........

قسمت شانزدهم

جمعه یک تماس از یک شماره عجیب غریب داشتم حدس زدم خودش باشه سریع جواب دادم...صدای سلام کشدارش شکم رو به یقین تبدیل کرد که خودشه...بازهم شاد بود...منم شاد بودم...گفت سحر جات خالی یک جا پیدا کردم شبیه بام تهران خودمون اما به پای اونجا نمیرسه...گفتم کسی هم باهات میاد؟...منظورم رو خوب گرفت...خندید ...گفت نه بدبختی تنهایی میرم...اینجا دیگه سحر خانم نداره...ولی تا دلت بخواد ...ماریا...سوزان...کاترین....و دخترای مو بلوند داره...بیشعور داشت حس حسادتم رو تحریک میکرد...گفتم جات خوبه؟...گفت آره جام خوبه رفیقامم تنهام نمیزارن از فردا هم دیگه میرم دنبال کارهای شرکتم...حسابی سرم شلوغ میشه...گفتم امیدوارم موفق باشی گفت توهم همینطور.............................................................یک ماهی گذشت و خبری از پیمان نداشتم...دلم براش تنگ شده بود...این اواخر یک خواستگار سمج هم پیدا کرده بودم...مادر که کلی تعریفشو میکرد اما من دلم باهاش نبود....یکی از فامیلهای دوره بابا بزرگم بود...برای همین مادر راضی بود تا بیان خواستگاری...من نمیخواستم بیان...چرا باید وقتی جوابم نه بود الکی مراسم خواستگاری راه میفتاد....مادر ناراحت بود که رو حرفش نه اورده بودم اما خب چیکار میکردم من دلم پیش یکی دیگه بود...روزها میگذشت و من از پیمان بی خبر تر میشدم...ولی به خودم دلداری میدادم که فعلا سرش با شرکت تازه تاسیسش مشغوله و واسه همینه زنگ نمیزنه...دلم به حال خودم میسوخت....بدجوری دلتنگش بودم...اما دلتنگی من سودی نداشت....

قسمت هفدهم

تصمیم گرفتم خودم بهش زنگ بزنم ...میدونستم هزینه اش زیاد میشه اما بهتر از بی خبری بود...به همون شماره عجیب زنگ زدم جواب نداد...وقتی قطع کردم...گوشیم تو دستم لرزید.. سریع جواب دادم خودش بود...انگار دنیارو بهم دادن...اینبار من بودم که با ذوق سلام میکردم...اونم خوشحال بود...گفتم بی معرفت کجایی ؟!…چرا سراغی ازم نمیگیری...گفت حق داری سحر هر چی بگی حق داری...نمیدونی چقدر سرم شلوغه...شرکتم حسابی گرفته...فکر کنم واقعا دعای خیرت پشت سرم بوده چون هنوز نیومده کلی سفارش گرفتیم...ممنونم که دعام میکنی...گفتم تنها کاری هست که ازم بر میاد...گفت سحر دیگه تو باهام تماس نگیر...هزینه ات زیاد میشه...یک پیام رسان نصب کن رو گوشیت اینطوری هزینه ای هم برات آنچنان نداره...خوشحال شدم...گفتم یعنی مثل پیامک خودمونه؟ گفت آره...راستش من سحر بیست چهار ساله زیاد سر در نمیاوردم از این چیزا...واسه همین تا حالا دنباله اینجور برنامه ها نبودم...یکم سنتی بودم و از دنیا خیلی عقب...دقیقا ده دقیقه صحبت کردیم بیشتر اون بود که از پیشرفتهاش میگفت...منم خوشحال بودم...بعد از خداحافظی انرژی گرفتم...طوری که مادر میگفت چیه باز لپات گل انداخته ...و منم میخندیدم و سر به سرش میذاشتم......................................................... برنامه پیام رسان رو روی گوشیم نصب کردم...کم کم کار کردن باهاشو یاد گرفتم...تنها فرد توی گوشیم اون بود...تنها او...اوایل خیلی برام پیام میفرستاد و منم همینطور...حتی چند باری هم فیلم و عکس از خودش میفرستاد...این فیلمها و عکسها شده بود تنها سرگرمی و دلخوشی شب هام...چند ماهی میگذشت و من تنها راه ارتباطیم با پیمان تنها همون پیام رسان بود روزی صد,دفعه خدا رو شکر میکردم که همچین برنامه ای ساخته شده...وگرنه من از پس هزینه های تماس بر نمی آمدم...

قسمت هجدهم

چند ماهی از نصب اون برنامه میگذشت دیگه پیمان زیاد پیام نمیفرستاد اما من از اوضاع و احوالم زیاد مینوشتم...................................................................... دو روزی بود دیگه آنلاین نمیشد مرتبا گوشیم دستم بود...همش منتظر بودم آنلاین شه...اما فایده نداشت... یک هفته گذشت ...و من خبری از پیمان نداشتم ...تنها شماره ای که ازش داشتم همون خط لعنتیش بود که همش خاموش بود...صدای مادر در آمده بود...همش میگفت انقد زل نزن به اون لامصب کور میشی ...اما من گوشم بدهکار نبود...استرس نمیذاشت که یک لحظه آروم بگیرم...همش منتظر بودم...منتظر بودم که زنگ بزنه یا پیام بده اما .............. خواستگارها هم قرار بود بیان...دیگه مادر بی اجازه من اجازه اومدنشون رو صادر کرد...جمعه شب قرار بود خانواده ظهوری بیان...حالم بد بود با شنیدن خبر اومدن آنها هم بدتر شد.... تو دلم به پیمان بد و بیراه میگفتم...اما باز پشیمون میشدم و از خدا سلامتیشو میخواستم.............

جمعه اومد با کلی اتفاق های عجیب غریب... ساعت هشت بود که خانواده ظهوری اومدن...هیچ میلی نداشتم واسه این مراسم مسخره...اما باید آبرو داری میکردم....

قسمت نوزدهم

مراسم بی روح برگزار شد...حرفهای مسخره...یکبار چشمم افتاد تو چشم پسره...سعید...نمیدونم چرا همش با پیمان مقایسش میکردم ...خدایی پیمان کجا و این کجا...اونم نگاهم میکرد...ولی من هر بار براش پشت چشم نازک میکردم...تو دلم گفتم پسره پرو چه نگاهم میکنه ...از دست مادر عصبی بودم...تو همین فکرا بودم که بابای سعید گفت دخترم سعید هیچ مشکلی نداره که حاج خانم با شما زندگی کنه...شنیدم که شرط شما فقط اینه...وای خدا این چی گفت؟!!حالا مادرش شروع کرد...آره دخترم یک بزرگتر باشه کنارتون که راه و رسم زندگی رو نشونتون بده که بد نیست...به مادر چشم دوختم خوشحال بود... تو دلش قند فریمان کیلو کیلو اب میکردن با این حرفا...گناهی هم نداشت ارزوش این بود هم سروسامان بگیرم هم کنارش باشم...چشمای پسره زوم بود رو من...خدایا چرا اصلا به دلم نمیشینه؟؟!مگه نمیگن تو این شب دخترا قلبشون عین گنجشک میزنه ؟!پس چرا من انقد بیخیالم...پدرش گفت حالا نظرتون چیه؟!تا مادر خواست حرف بزنه سریع جفت پا پریدم وسط,حرفش...گفتم اجازه بدین من فکرامو بکنم...یخورده جا خوردن اما چیزی هم نگفتن...مراسم مسخره تموم شد...و در جواب مادر که نظرت چیه ؟!فقط یک جمله گفتم ...ازش خوشم نیومد...اینو گفتم و رفتم تو اتاقم...رو زمین نشستم و شروع کردم عکسها و فیلمهای پیمان رو دیدن...روحیه ام دوباره خوب شد...اما دیگه زنگ نزدم...حتی دیگه چک نکردم آنلاینه یا نه...............

پیمان منو فراموش کرده بود...شاید از اون مو بلوندا که همش,به شوخی حرفش رو میزد دورش بودن که یادی از سحر مو مشکی نمیکرد................فشار های مادر بزرگ و خانواده ظهوری زیاد شده بود...دیگه پیمانی هم در کار نبود...باید تصمیمو میگرفتم...

قسمت بیستم

به مادر گفتم زنگ بزن به خانواده ظهوری بگو میخوام با پسرشون تنهایی حرف بزنم...مادر خوشحال شد...گفت باشه مادر ...

.........سره قرار زود رسیدم با خودم گفتم فکر نکنه خیلی مشتاق این ازدواجم...اما باز با خودم گفتم غلط کرده ...خب زود رسیدم که رسیدم...بعد ده دقیقه اومد...با یک شاخه گل رز...خندم گرفت...تا حالا پیمان برام گل نگرفته بود....باز این بیچاره داشت مقایسه میشد با پسر رویاهای من...خوشحال بود...اما من خیلی عادی بودم....گفتم آقا سعید میخوام رک حرف بزنم پس خواهش میکنم ناراحت نشید...گفت نه بفرمایید. ...شروع کردم ....کل ماجرای خودم و پیمان رو گفتم...اونم ساکت بود...در آخر گفتم شما راضی میشی با دختری ازدواج کنی که هر لحظه فکرش پیش یکی دیگست؟

جوابی داد که لرزه به تنم افتاد...گفت نه سحر خانم دوست ندارم...اما اینی که شما دارید میگید عشق نیست...یه سوءتفاهمه برای شما...اگه اونم عاشق بود تو این مدت باید یک چشمه اش رو نشون میداد...مطمین باشید اون شمارو دوست نداره ...اگه داشت نمیرفت...اون شمارو واسه روزهای تنهاییش میخواست...الانم که اونجا رفیقاش کنارشن....پس جای خالی شما بی شک براش پر شده...پس مطمین باشید این عشق شما یک طرفه است و فرجام نداره....

وای این پسر چی میگفت....همه حرفاش به نظر منطقی میومد...بعد از خداخافظی یک راست اومدم خونه ....

تا صبح به حرفای سعید فکر کردم ...عقلم میگفت حرفاش درسته اما دلم قبول نمیکرد....

قسمت بیست و یکم

دیگر از خانواده ظهوری خبری نبود...مادر میدونست همش زیره سره منه ...ولی حوصله کل کلم باهام نداشت....................... دیگه نزدیک شش ماه میشد که از پیمان بی خبر بودم...فراموشش نکرده بودم...اما تو خاطراتم محو شده بود...روزها میگذشت و سال جدید تو راه بود...سالی مثل هر سال که از تغییر و تحولش چیزی نصیب منو مادر نمیشد...فقط برای دلخوشی خونه تکونی میکردم...اونم فقط واسه روحیه مادر...وگرنه ما کسی رو نداشتیم که بخواد عید بیاد خونمون... روزها بازهم پیاده روی میکردم...دوباره شده بودم سحر روزهای قبل از اشنایی با پیمان....یک روز که تو پارک مشغول پیاده روی بودم احساس میکردم یکی دنبالمه...یکم ترسیدم برای همین قدمهام رو تند تر کردم...تا برسم خونه...به در اصلی پارک رسیدم که یک پسر جوون سریع اومد جلوم وایستاد...معلوم بود اونم مثل من تند تند راه میومده چون نفس نفس میزد..........نفسی گرفت و گفت خانم چقدر تند میرید ...ترسیده بودم اما خودمم نباختم گفتم امرتون؟

گفت منو یادتون نیست؟؟؟خیلی واسم آشنا بود اما یادم نمیومد کیه....گفتم به جا نیاوردم ...گفت شما تا حالا چندبار با پیمان اومدین کافه من یادتون اومد؟!!!وای آره تازه یادم افتاد صاحب اون کافه ای بود که چندبار با پیمان رفته بودیم اونجا...

گفتم بله تازه به جا اوردم امرتون؟؟گفت اینجا نمیشه اگه میشه بیاید رو نیمکت بشینیم تا بهتون بگم برای چی اینجام...

قبول کردم... وقتی نشستیم هردو استرس داشتیم من از اون بیشتر ... گفت سحر خانم من براتون یک خبر دارم از پیمان... طپش قلبم بالا رفت...گفتم چه خبری ؟ گفت قول بدین مسلط باشید به خودتون تا بگم... وای خدا چی میخواست بگه ...چرا صداش میلرزید... گفت سحر خانم پیمان چند وقت پیش یک تصادف خیلی بد کرده...طوری که دکترا زنده بودنش رو معجزه میدونن........

قسمت بیست و دو

نفسم گرفت...دستم رفت سمت گلوم ...دستپاچه شد...گفت نگران نباشید,الان حالش خوبه...فقط دوستاش زنگ زدن به من گفتن بیام بهتون خبر بدم ...گویا پیمان بهشون گفته شما هروز میاید این پارک برای پیاده روی...گفتم چرا یک زنگ بهم نزدن...گفت متاسفانه شدت تصادف انقد زیاد بوده که گوشیه پیمان هم تو تصادف از بین رفته...این چی میگفت...اخه این چه تصادفی بوده؟؟؟...گفتم حالا حالش چطوره ؟گفت خوبه شکستگی زیاد داشته اما داره درمان میشه...گفتم ازتون یه درخواست دارم...گفت بفرمایید گفتم من شمارمو میدم بهتون شما بدین به دوستاش تا بهم زنگ بزنن من با پیمان صحبت کنم...رنگش پرید...گفت نمیشه سحر خانم...گفتم چرا؟؟؟گفت ضربه ای که به گلوش خورده به تارهای صوتیش اسیب رسونده ...وگرنه خودش زنگ میزد....وای چی میگفت این پسره.....

گفتم باشه شما این شماره رو بدین بهشون...بگید راس ساعت ۱۱شب زنگ بزنن من فقط حرف میزنم...میخوام بدونه که به فکرشم...گفت چشم و خداحافظی کرد و رفت...هوا تاریک شده بود....تو تاریکی پارک کلی گریه کردم... رسیدم خونه...منتظر بودم ساعت ۱۱بشه...سره ساعت ۱۱گوشیم زنگ خورد سریع جواب دادم یکی اونوره خط سلام کرد و گفت سحر خانم گوشی رو میزارم رو اسپیکر شما راحت حرف بزنید من بیرون اتاقم....تشکر کردم....صدام میلرزید...اصلا نمیدونستم چی بگم...زدم زیره گریه...گفتم سلام آقای با مرام...حالت میدونم خوب نیست برای همین حالتو نمیپرسم...پیمان چیکار کردی با خودت؟چرا مراقب نبودی...چرا به قولت وفا نکردی قول دادی مراقب خودت باشی...دیدی نبودی....حالا من اینوره دنیا چیکار کنم؟!!!دستم به هیچ جا بند نیست...فین فین هامم به بغض و گریه ام اضافه شد...تو دماغی حرف میزدم...پیمان جان زود خوب شو...تو رو خدا زود خوب شو...من منتظرم صدای شادتو بشنوم پس تو رو قسم به روح بابات زود خوب شو...عزیزه دلم من برای سلامتیت خیلی نذر کردم...از امشبم برای شفات قرآن میخونم قوله قول...میدونی که سحر زیره قولش نمیزنه...فقط,خوب شو ...خداحافظ پیمان من....گوشی رو انداختم یک گوشه و شروع کردم سجده کردن در برابر خالق خوبی ها...انقد تو اون حالت موندم که خوابم برد...

قسمت بیست و سوم

روزها میگذشت و دوست پیمان راس ساعت ۱۱زنگ میزد و من با عشقم صحبت میکردم...اون تنها شنونده بود...از ماجراهایی که در طول روز برام اتفاق می افتاد فقط براش میگفتم...از تنهایی هام...........دوست پیمان یک بار باهام تماس,گرفت و گفت از وقتی شما با پیمان صحبت میکنید ...روحیه اش خیلی بهتر شده و دکترا امیدوارن به بهبود تارهای صوتیش...چون داره دوره های درمانیش رو با جدیت دنبال میکنه...این بهترین خبری بود که میتونستم بشنوم.........دو ماه گذشت و دوست پیمان یک شب راس ساعت همیشگی بهم زنگ زد و گفت تا یک هفته دیگه پیمان میاد ایران...حالش خیلی بهتر شده...حالا هم میتونه صحبت کنه اما هنوز تارهای صوتیش کامل بهبود پیدا نکرده...به گفته دکتر نباید زیاد فشار بیاره ...باید آروم آروم شروع کنه به حرف زدن...ته دلم از خبر اومدن پیمان شاده شاد بود...سجده شکر کردم...

..............بالاخره روز دیدار رسید روزی که از دیشبش تا صبح یک لحظه پلک رو هم نذاشتم...می ترسیدم بخوابم و پاشم ببینم همه اینا تصوراتم بوده...قرار شد برم فرودگاه...فرودگاهی که موقع رفتنش منع شدم...ولی حالا به درخواست خود پیمان میخواستم برم...خدایا چرا پس زمان نمیگذره...........بالاخره زمان دیدار رسید... بلندگوی فرودگاه اعلام کرد که هواپیما به روی زمین نشست...کف دستام عرق کرده بود...قرار بود یکی از دوستاشم همراش بیاد...پشت شیشه منتظر بودم...با یک شاخه گل.....

قسمت بیست و چهارم

پشت شیشه منتظر بودم...پلک نمیزدم...میخواستم از دور ببینمش...چشمم فقط دنبالش میگشت...یکی از دور عصا زنان میومد جلو...خودش بود...رفیقشم کنارش بود...همه حواسم پی پیمان بود...کم کم نزدیک میشد...نفسم سنگین تر میشد...قلبم تند تند میزد...نزدیکه هم رسیدیم...تمام بدنش تو آتل بود...لاغر شده بود ...رنگشم مثل سابق نبود...اما چشمهاش همون بود...فاصلمون یک متر شد...سلام کردم ...آرومه آروم جوابمو داد...نگاهش مشتاق بود...چشمام تو چشماش اسیر شد...انقدر محو هم شدیم که یادم رفت به رفیقش سلام کنم...صداش خش داشت...گفت سحر ممنونم اومدی...به خودم اومدم...فقط,لبخندی تحویلش دادم تازه متوجه رفیقش شدم...بعد از معرفی من به دوستش راه افتادیم به سمت خونه...تو کل مسیر منو پیمان فقط بهم نگاه میکردیم هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد.......... هر روز باهم میرفتیم بام تهران ...مثل قدیم...ولی با این تفاوت که پیمان اون آدم سالم نبود...پیمان گفت سحر...گفتم جانم...گفت میدونی چرا برگشتم؟…گفتم نه...گفت واسه این اومدم که کناره تو خوب بشم...میخوام با دل گرمیای تو خوب بشم...میخوام عین سابق تو همدردم بشی...هر چند که من آدم قدر نشناسی بودم و چشمام رو خوبیات بستم و تنهات گذاشتم....شروع کرد به سرفه کردن...زیاد حرف زده بود و این براش خوب نبود...ازش خواهش کردم ادامه نده..........

پیمان تحت درمان بهترین دکترهای ایران قرار گرفت و روز به روز هم بهتر میشد...با تشخیص پزشک آتل های دستو پاشم دیگه در اورد...فقط مونده بود صداش که اونم روز به روز بهتر میشد........حتی برای اینکه خیال منو راحت کنه برام اهنگ هم میخوند...و چقد من میخندیدم به اون صدای خش دار که آخرش خروسی میشد..............

بعد از چند ماه پیمان به بودیش رو به دست اورد...شد پیمان سابق..... یک شب ساعت ۱۱زنگ زد به رسم هر شب...بهم گفت سحر میخوام دوتا خبر بدم بهت...باز استرس افتاد به جونم...گفتم چی؟ گفت پشت تلفن نمیشه... باید ببینمت...

قسمت بیست و پنجم

بازم جای همیشگی رفتیم...طاقت نداشتم ببینم چ خبرایی میخواد بده...ازش پرسیدم خب پیمان خبرات چی بود که نتونستی بگی؟

…گفت خبر اولم که مهمترینشه رو بعدا میگم اما خبر دومم اینه که دارم همین جا یک شرکت میزنم...دیگه نمیخوام برگردم خارج...خوشحال شدم...گفتم خب خبره اولت رو هم بگو...خندید از اون خنده ها که دلم رو میلرزوند...گفت میخوام ازدواج کنم...بدجور خورد تو برجکم...گفتم با کی...گفت بعدا میفهمی ...ولی باید قول بدی تو این ماجرا هم کمکم کنی...باید قول بدی که بازم برام دعا کنی تا بدستش بیارم...بغضم رو قورت دادم....گفتم باشه...اگه تو بخوای برات خواهری میکنم و میرم جلو...مثل برق گرفته ها سریع برگشت سمتم...مچ دستمو گرفت ...داغ کردم از این کارش...اخه تا حالا دستمم نگرفته بود...با اخم و عصبانیت که تا حالا ازش ندیده بودم گفت دفعه آخرت باشه که میخوای برام خواهری کنی...فهمیدی ؟…من احتیاج به خواهر ندارم همون دوستم باش ...عصبی بود بدجور...حالم بد,شد مگه چی گفتم؟من که داشتم به قول خودم تو این رابطه سنگ تمام میذاشتم پس چرا این برخورد رو کرد؟با اخم دستمو ول کرد...گفت خبرت میکنم فقط یادت باشه من رو اون دختر خیلی حساسم...کمک کن تا زودتر بهش برسم...وای خدایا احساس کردم بین زمین و هوا معلقم...پس آقا پیمان عاشق شده بود....سحر کجای کاری تو...بیا که دیگه مرغ از قفس پرید........... چندروز بود دل و دماغ کار کردن نداشتم از صبح تا شب زل میزدم یک گوشه و به زن انتخابی پیمان فکر میکردم... مادر دیگه کمتر گیر میداد...شاد بود...گاهی میومد جلوم اسفند دود میکرد و بعد بشکن میزد و اهنگهای عهد قجری میخوند...نمیدونستم چشه لابد پای یک خواستگار دیگه قرار بود باز بشه به این خونه....

قسمت بیست و ششم

دو سه روزی بود که کمتر خبر از پیمان میگرفتم...منتظر بودم ...منتظره یک اتفاق ناگوار جدید... انگار خوشی به من نیومده بود...تو آشپزخونه مشغول سالاد درست کردن بودم...که مادر باز بساط اسفندشو اورد وسط...هی زیر لب برای خودش میخوند هرکی چشم نداره ببینه گل دخترمو الهی که بترکه چشمش...بهش نگاه کردم...خندم گرفت...گفت مادر اسفندات زیادی کرده؟؟…آخه کی منو چشم میخواد بکنه...من چی دارم که بخواد به چشم مردم بیاد ؟گفت نگو گل دختر نگو...تو یک تیکه جواهری...خانمی...خوشگلی...چی بهتر از این...خندیدم ...گفتم مادر حکایته اون ماست بندست دیگه آره؟با اخم گفت نه مادر ...حقیقته ...بعد همونطور که اسفند رو دوره سرم میگردوند...اروم زیر لب میخوند ...نونو پنیر ارزونیتون دختر نمیدم بهتون...با خودم گفتم غلط نکنم باز یک خواستگار از هر نظر موجهه میخواد بیاد ...ولی حتی حوصله سوال کردنشو نداشتم.......... سه روز بعد مادر از صبح زود بلند شده بود و خونه رو تمیز میکرد...حتی تنهایی خرید هم رفته بود...وقتی بیدار شدم متوجه شدم که قراره یکی بیاد...ازش سوالم میکردم جواب نمیداد...مرتبا از دستم فراری بود...منم بیخیال شدم...حدود های ساعت ده صبح بود که پیمان زنگ زد ...خیلی شاد بود گفتم چه خبره امروز همه شادن؟…گفت پس تو هم شادی سحر؟…گفتم من نه مادر خیلی شاده...بلند زد زیره خنده طوری که به سرفه افتاد...گفتم چیه...شادی به مادر ما نیومده؟…گفت نه بابا بر منکرش لعنت...فقط الکی الکی که نمیشه شاد بود باید دلیل داشته باشه...گفتم دلیلشو خودمم نمیدونم...گفتم حالا تو چرا شادی؟…مکثی کرد و گفت آدم که همه رازهای شخصیشو به دوستش نمیگه ...مگه نه؟...منم گفتم نگو ...بهتر...خندید گفت برو کمک خان جونت دختر جان فعلا خداحافظ... کاری نمونده بود من بکنم همه کارها رو مادر انجام داده بود...نشستم پای تلویزیون.......... بعد ناهار رفتم خوابیدم ساعت شش,بود که بیدار شدم مادر اومد,تو اتاق و گفت پاشو لباساتو عوض کن خانم کریمی و شوهرش دارن میان اینجا...خانم کریمی و شوهرش خیر محل بودن...خیلی تا حالا به ما کمک کردن...خیلی هم آدمای محترم و با خدایی بودن سریع بلند شدم حاضر شدم چادر کرمی رنگم که گلای قهوه ای داشتو هم انداختم سرم...عادت نداشتم به چادر اما جلو حاج آقا خجالت میکشیدم با بلوز دامن برم...مادر تا منو دید شروع کرد یه آیه از قران رو زیر لب خوندن...گفتم مادر خوبه تیپم...گفت عالی شدی مادر ...ساده بودم اما خوب زیاد بدم نبودم...زنگ رو زدن مادر به تکاپو افتاد...تعجب کردم آخه این رفتارها از مادر عجیب بود دفعه اولشون نبود که میومدن خونمون...پس چرا مادر انقد پریشون بود...در باز شد...صدای یالله اومد...این صدای حاج آقا نبود...مادرم هم میگفت بفرما پسرم خوش اومدی...بفرما داخل...سرک کشیدم ببینم چه خبره ...واییییی...پیمان اینجا چیکار میکرد؟!!!!!…با یک سبد,گل و جعبه شیرینی اومد داخل....نگاهمون بهم گره خورد...با صدای,بلند,سلام داد...چشماش میخندید...ولی من تو شوک بودم...مادر تعارف کرد بشینه ...جعبه شیرینی رو داد به مادر...و سبد گل رو آورد جلو داد دستم ...آروم گفت...خوش اومدم مگه نه؟!…وقتی نشستیم مادر گفت سحر آقا پیمان نخواست بهت بگم که قراره امشب بیان اینجا...وگرنه میدونی که من هیچ چیز رو ازت پنهون نمیکنم...سکوت بینمون حاکم شد...پیمان بی پروا نگام میکرد...اما من خجالت میکشیدم...حدس میزدم لپ هامم گل انداخته...خنده و شیطنت از چشماش میبارید انگار لذت میبرد که من رو اینطوری میدید....گفت حاج خانم اجازه هست برم سره اصل مطلب؟…مادر گفت شما خودت صاحب اختیاری پسرم بفرما.......

پیمان من رو به طور رسمی خواستگاری کرد...باورم نمیشد...اون دختری که پیمان قصد ازدواج باهاش داشته باشه من بوده باشم...تو عالم خودم بودم که پیمان گفت نظر شما چیه سحر خانم.....

قسمت پایانی

سرم رو پایین انداختم ....دیگه حتی فرصت هم نخواستم که به درخواستش فکر کنم ... خیلی آروم گفتم هر چی مادر بگه...صدای کف زدن و صلوات مادر باهم قاطی شد....خوشحالی مادر به منو پیمان هم سرایت کرد...چشمم به پیمان افتاد...برام چشمک زد .......... دو روز بعد منو پیمان عقد کردیم یک عقد ساده و خیلی دوستانه...قرار شد.....بعد از ماه رمضان جشن عروسی بگیریم و با مادر به خونه پیمان بریم تا سه تایی زندگی رو باهم شروع کنیم....

عشق افسانه نیست.....عشق همیشه هست و خواهد بود....

دوستان عزیزم از اینکه تا آخر این داستان همراه و پشتیبانم بودید ممنونم...

نویسندهآرزو امانی. #آری

پایان 1394/11/7

ساعت 3 18